

کتاب روز

زن مهرپونی داشتم



برگزیده‌ی شعر جهان
منتشر شده در هنر روز

۱ ۳ ۹ ۳



تحریریهی هنر روز

www.roozonline.com

گردآوری و طراحی: کسری رحیمی

شعرها:

- جزیره‌ای در ماه | شعرهای ویلیام بلیک | ترجمه‌ی هوشنگ رهنما | ۰۶
- بی‌هوا هرگز | شعرهای مایکل توماس بالارد | ترجمه‌ی میترا احمد سلطانی و عبدالحسین فرزاد | ۱۲
- اولین پرواز | شعرهای شیموس هینی | ترجمه‌ی محمدصادق ریسی | ۱۶
- گسترده تا ژرفای هستی | ترجمه‌ی سزار وایه‌خو | ترجمه‌ی علی معصومی | ۲۴
- در واگنی غریب | شعرهای شیرکو بی‌کس | ترجمه‌ی سیدعلی صالحی | ۲۹
- زن مهربونی داشتم | شعرهای برتولت برشت | ترجمه‌ی بهروز مشیری | ۳۵
- یادداشت‌های دشت | شعرهای نیکی جیووانی | ترجمه‌ی داوود صالحی | ۳۹
- با چمدانی کاغذی | شعرهای چارلز بوکفسکی | ترجمه‌ی محمدصادق ریسی | ۴۵
- من والت ویتمن‌ام! | شعرهای والت ویتمن | ترجمه‌ی محسن توحیدیان | ۵۲

جزیره‌ای در ماه

شعرهای ویلیام بلیک | ترجمه‌ی هوشنگ رهنما



ترانه

من رقص شادمانه را دوست دارم،
سیرود نرمین نفس را،
آن‌جا که چشمان بی‌گناه در نظاره‌اند،
و آن‌جا که دختران، تک‌زبانی سخن می‌گویند.
من دره‌ی خندان را دوست دارم،
من تپه‌ی برطین را دوست دارم،
آن‌جا که نشاط هرگز ناتوان نیست،
و دلداده‌ی جوان سیر می‌خندد.

من کلبه‌ی دلپذیر را دوست دارم،
من الاچیق بی‌گناه را دوست دارم،
آن‌جا که نصیب ما نان سفید و قهوه‌ای است،
یا میوه در ساعات نیم‌روز.

من نشستگاه بلوطی را دوست دارم،
در زیر درخت بلوط،
آن‌جا که پیران دهکده بیدار می‌کنند،
و از تماشای بازی‌های ما می‌خندند.

من همه‌ی همسایگان‌مان را دوست دارم،
اما، کیتی! همان‌به‌که عاشق تو باشم؛
من آنان را همواره دوست خواهم داشت
اما تو از برای منی،
همه‌چیز و همه‌کس.





نخستین ترانه‌ی چوپانی

ای بیگانه!
خوش آمدی بدین جای،
که شادی بر هر شاخساری می‌نشیند؛
خستگی از چهره‌ها پر می‌کشد؛
ما نمی‌درویم آن‌چه را نکشته‌ایم.

بی‌گناهی چون گل سرخی
بر گونه‌ی هر دختری می‌شکفتد
سربلندی بر گرد ابروانش می‌پیچد
گوهر تندرستی
زیب گردن او می‌گردد.

سومین ترانه‌ی چوپانی سالخورده

آن‌گاه که برف سیمین جامه‌های سیلویو را می‌پوشاند
و گوهری از بینی چوپان اویزان است
دل‌هامان اگر گرم باشد،
طوفان سیل‌آسای زندگی را که ساق‌هامان را می‌ارزاند،
تاب توانیم آورد.

تا راستگرداری همگام ماست
و حقیقت فانوسی در گذر ما،
دل‌هامان اگر گرم باشد،
طوفان سیل‌آسای زندگی را که ساق‌هامان را می‌لرزاند،
تاب توانیم آورد.

بدم ای باد طوفانی!
ای زمستان خشن، چهره در هم کش
بی‌گناهی تن‌پوش زمستانی‌ست؛
این چنین پوشیده

دل‌هامان اگر گرم باشد، تاب توانیم آورد.
طوفان سیل آسای زندگی را که ساق‌هامان را می‌لرزاند.

دومین سرود دوشیزه گیتیپین

بگذر، آه!
و مرا با غم‌هایم بگذار؛
من در این‌جا خواهم ماند، و نزار خواهم شد،
تا جز روحی از من نماند،
و این کالبد گلین را دربازم.

آن‌گاه اگر بخت کنار این جنگل
در کوره‌راه‌ها گام زند،
از لا به لای تیرگی
سایه‌ام را خواهم دید،
و صدایم را بر فراز نسیم خواهد شنید.

دخترک گمشده

من پیش‌گویانه می‌بینم
که در آینده
زمین از خواب
(این سخن را در ژرفای خاطر نقش کن)
بر خواهد ساخت و خواهد گشت
بردبار، در پی آفریننده‌ی خویش،
و بیابان وحشی
باغی دلگشا خواهد شد.

در سرزمین جنوبی،
آن‌جا که اوج شکوفایی تابستان





هرگز رنگ نمی‌بازد،
لیکای نازنین غنوده است.

لیکای نازنین
که هفت تابستان بر او گذشته
و بسیار گشته است،
و آواز مرغان وحشی را شنوده است، می‌گفت:

«خواب نوشین، به سوی من آی!
در پای این درخت؛
ایا پدر و مادرم گریه می‌کنند
که لیکا کجا می‌تواند غنود؟»

گمشده در بیابان وحشی،
کودک خرد شماس است.
لیکا چگونه تواند غنود،
اگر مادرش زاری کند؟

اگر دل او دردمند است،
بس بگذار لیکا بیدار گردد؛
اگر مادرم به خواب رود،
لیکا نخواهد گریست.

شب ترشروی، ای شب ترشروی،
بر فراز این بیابان روشن
بگذار ماهت برآید
هنگامی که من دیدگان فرو می‌بندم.»

لیکا خوابیده است،
و درندگان وحشی به تماشای دختر خفته
از غارهای ژرف بیرون می‌آیند
شیر شاهوار ایستاد
و در دختر باکره نگریست
و چرخان جست و خیز کرد

بر آن زمین خجسته.

پلنگان و ببران بر گرد او
که خوابیده است، گرم بازی‌اند،
همانگاه که شیر پیر
یال زرین خویش را فرود آورده،
و سینه‌ی او را لیسید،
و گردن او را؛
از چشمان آتشینش
اشک لعل فام فرو ریخت؛

همانگاه که شیر ماده
جامه‌ی تنک از تن او بر گرفت
و دوشیزه‌ی خفته را عریان
به درون غار بردند.

به بهار

ای که با گیسوان شبنم‌زده
از پنجره‌های زلال سحرگاهان فرو می‌نگری
چشمان فرشته‌وارت را به سوی جزیره‌ی غربی ما برگردان،
که با انبوه همسرایان فراز آمدنت را
شادباش می‌گویم، ای بهار!
تپه‌ها با یکدیگر در گفتگویند،
و دره‌ها سراپا گوش.
دیدگان خواهشگر ما، همه
به بالا

به سوی غرفه‌های درخشان تو دوخته شده است
پیش‌ای!

و بگذار پاهای خجسته‌ی تو از دیار ما دیدار کند.
به سوی تپه‌های شرقی بیا! و بگذار بادهای ما
جامه‌های عطر‌اگینت را بوسه زنند.





بگذار طعم نفس‌های سحرگاهی و شامگاهی تو را دریابیم.
مرواریدهای خویش را بر سرزمین ما بیفشان.
که بیمار عشق توست،
و از برای تو مویه‌کنان.
با انگشتان مهربانت سرزمین ما را بیارای.
بوسه‌های نرمت را بر سینه‌هایش فرو ریز
و تاج زرین خود را بر تارک افسرده‌اش،
که گیسوان ازرمینش را از برای تو بافته است
فراز نه!

بی هوا هرگز



شعرهای مایکل توماس بالارد | ترجمه‌ی میترا احمد سلطانی و عبدالحسین فرزاد

شانه‌های از یادرفته

صدای از هم گسستن را می‌شنوی
صدای آن‌که کهنسال است و
بی‌رنگ و روی
و روان به سوی نابودی
همین جاست،
بنگر در زیر پای تو
و بی‌هیچ‌اویی
از یاد رفته است.
ما سرهامان را به تیختر بالا گرفته‌ایم
ز آن روی که می‌پنداریم
دیگر باره در لقاچ مطهر
جهان خویشتن را بنیاد نهاده‌ایم.

خاستگاه بلاهت

با ضرباهنگی سترگ
با زمین کوفتن، با کفش‌های محکم چرمی،
تنها با یک نی‌لیک
یک دره‌ی سبز
سبز خاکستری
آن‌جا مه سفیدی بود
بر فراز درختان و علف‌های خیس،
پشته‌هایی که چمن‌زاران بیش‌تری داشتند.





صدای شکارچی
 عشق پارینه
 در جایی که هم‌نوایی می‌خواند
 زندگانی را بنیاد کن
 اینک، زندگانی را بنیاد کن
 با جوشش درون،
 به زندگانی چنگ انداز
 او متحیر نشسته بود، در کنار پیش‌خوان غذا
 چرا باید چنگال‌ها در یک سو باشد
 و قاشق‌ها در سری دیگر
 از روی چوب بزرگ بلال زرد،
 کره می‌چکید و زیر دندان‌اش صدا می‌کرد
 «جری!» سر میز غذا ساکت باش!
 «بچه‌ها باید خاموش دیده شوند!»
 صدای بلال خاله «میبیل» چون شن و سنگ‌ریزه
 می‌غلتد
 بزرگ‌ترها همیشه چنین می‌گویند
 خاصه وقتی که از آن چیزی می‌پرسی
 و مقصود آنان، همان «خفه شو» است
 اما آنان می‌خواهند خاطر نشان کنند که «نمی‌دانم»
 و تو برای پرسیدن، خیلی کوچکی شیطانک!
 من می‌خواستم شیطانک باشم، به بالا پیرم
 درون آن عکس تقویم، بر دیوار آشپزخانه،
 من می‌خواستم آن دره‌ی سرسبز را
 از نوک آن تپه‌ماهورهای کوچک تماشا کنم.
 و از ژرفای سینه‌ام فریاد براورم:
 و آن معماهای جهنمی را
 برای اجنه‌ی کوتوله، مطرح کنم
 این کوتوله‌های جادویی و آزاد
 اما من خاموش ماندم
 چون یارای سیلی خوردنم نبود.

در آرزوی قدرت

اتومبیلی لازم دارم
می گویند اگر بخواهم به دوردست ها سفر کنم
اتومبیلی لازم دارم
جایی که تبلیغات می گویند بروم
و به شیوهی آنان برانم
آنان اکنون به من چشم دوخته اند،
و من اینک می دانم، چه می خواهم:
زر خرید زر باش و
در بردگی موی سپید کن!
من هرگز سعادت مند نخواهم بود،
زان روی که همیشه،
افزون تر وجود دارد:
قالیچه های دیگر، برای خریدن،
و جارویی برقی،
کتاب بزرگ آشپزی
و رژیم غذایی تبلیغ شده،
گاراژ بزرگ تر،
دیگر در پی چیستی؟!
اندکی درد و اندکی سراسیمگی
مرد گفت: «نفرین باد! نه.»
من می دانم در پی چیستم!
چیزهای بسیاری است،
مرا از خویشتن هیچ نظر گاهی نیست،
هیچ سامان زنده ای نیست
تا این همه را در آن تعبیه کنم!
همه چیز در گرو تقاضاست،
اما من می دانم در پی چیستم!
چند کالای دیگر، هر آن چه آنان به من بفروشند،
پیش از آن که جام شکیبایی ام لبریز شود.





هیچ هوایی نیست (سرودی برای تو دلدارم)

سال یک‌هزار و نهصد و پنجاه و سه بود،
 زمانی دراز گذشته است
 هنگامی که سفر می‌کردیم و باد،
 به سان فرشته‌ی مرگ
 از پنجره‌های اتومبیل «نامش» ما،
 نعره سر می‌داد،
 و ما به قله‌ی کوه «الچر» می‌نگریستیم،
 بیرون همچون دوزخ بود،
 و داغ
 قیرهای تیره‌ی جاده‌ها در سیلان بودند
 پنجاه مایل در ساعت
 و پنجاه درجه گرما
 بعد کلاه مرا باد برد
 کلاهم در آغوش باد می‌چرخید
 آن‌گاه به زمین افتاد
 دیواره به هوا رفت
 آن‌گاه شیاطین غبار، آن را پنهان کردند.
 من فریاد زدم: مادر!
 مادر اتومبیل را متوقف کرد
 اما کلاهم را هرگز نیافتم
 حتی یاری خاله‌ام نیز کارساز نشد
 اکنون سپس پنجاه سال
 من در میان یاران هستم
 که می‌توان بی‌شرایط زیست
 اما بی‌هوا هرگز!

اولین پرواز



شعرهای شیموس هینی | ترجمه‌ی محمدصادق ریسی

اولین پادشاهی

جاده‌های سلطنتی، جاده‌های مالرو بودند.
ملکه مادر بر چارپایه ایستاد
و طناب‌های تند شیر را کشید
درون سطل چوبی.
با تکه چوب‌های فصلی نجیب
برجا پای گاوان قلطعه پادشاهی می‌کردم.

واحدهای اندازه‌گیری سنجیده شدند
با دقت، با سطل و با چرخ دستی.
زمان صدای وارونه‌ی نام‌ها و مصیبت‌ها بود،
خرمن‌های بد، آتش‌ها، زیست‌گاه‌های ناگوار.
مرگ در سیلاب‌ها، قتل‌ها و حوادث ناگوار.
و آیا حقیقت‌های من برای آن همه بود
تنها با چرب‌زبانی‌شان، چه ارزشی دانست؟
من داغ و سرد وزیدم
آنان دو چهره و یک جا بودند
با این همه دانه و جنس و نسل را
و هر جزء را هنوز
همچون زاهد و دقیق و راست نگه می‌دارند.





صدف‌های خوراکی

صدف‌های ما در بشقاب‌ها به صدا درآمدند
 زبانم مدخل انباشته‌ای بود،
 سقف دهانم با نوری کم‌سو آویزان بود
 همچنان که «پلیادس» نمکین را می‌چشیدم
 «اوریون» پایش را در آب تعمید می‌داد.
 زنده و بی‌حرمت،
 آنان بر بسترهای سردشان می‌آرمند:
 دو قشر: یکی چراغ شکافته و
 دیگری افسوس عاشقانه‌ی اقیانوس،
 میلیون‌ها صدف شکافته و زدوده و پراکنده شدند.

ما به سوی آنان ساحل به راه افتاده بودیم.
 میان گل‌ها و سنگ آهک
 و ما آن‌جا بودیم، به سلامتی دوستی جرعه‌ای زدیم
 خاطره‌ای به یاد ماندنی بر جای نهادیم
 در خنکای گاهگل و سفالینه.
 فراز کوه آلپ بارمان را در علف و برف بستیم
 رومیان صدف‌هاشان را از جنوب به روم آوردند
 من شکل خالی شدن سبدهای خیس را دیدم
 ساقه به حرف آمده، شوراب تیز
 ولع برتری

و تلخ بود که اعتقادم آرام نمی‌گرفت
 زیر نور روشن، همچون شعری یا آزادی
 تکیه بر دریا، من روز را خوردم، به عمد
 که مزه‌ی تندش
 شاید زنده‌ام کند به فعلی، فعلی ناب.

اولین پرواز

خوابگردتر از حالت اضطراب بود
با این همه زمانی بود وقتی که ساعت‌ها
در اضطراب بودند هم‌چنین -

کراوات‌ها و گره‌ها حلقه‌مان می‌زنند
می‌شکافند و می‌گشایند
سمت خطوط دانه را.

همچنانکه از نزدیک سنگریزه‌ها و دانه‌ها را می‌کشیدم.
رایحه‌ی سبیر وحسی باز می‌آموزد
اصوات شب‌نم را.

و مفهوم نت چوبی را،
سایه‌ام فراز مزرعه
تنها در چرخش بود،

جای خالی‌ام
بهبانه‌ای برای جابه‌جایی در اردوگاه،
تمرین‌های قدیمی وام‌ها و خیانت‌ها.

یک به یک به سمت درخت آمدند
با سبمگی دهر جیب
تا سوت بزنند و از پشت شمشیر بزنند

و می‌خواستیم به هم بخورم و به شکل آبشاری فرو بریزم
لابه‌لای برگ‌ها وقتی فرو می‌ریزند،
نقطه‌ی آرامش من اوریب‌وار به هم خورد.





من در لجن زار تعلق فرو رفتم
تا این که آنان شروع به ادای من کردند
امدادگران میدان های جنگ.

پس من پله های تازه ی هوا را آموختم
تا بیرون از دسترس بنگرم
آتش های بزرگ را بر تپه.

سپاهیان شان، و سپاهیان خراج هایی از اسکاتلند آوردند
مثل همیشه، و هنر پیشه گان
آهنگ های موزون شان را بازپس می دادند

تا از یورش بادها دفاع کنند
من می خواستم خوشامد بگویم و
بر تپه ی خمیده ام بالا روم.

هلیکان شخصی

همچون کودکی نمی توانستند از سر چاه ها
و از بمب های کهنه با سطل ها و چرخ چاه بازم دارند
من عاشق قطره تاریکم، آسمان شکافته،
بوی علف های آب، قارچ ها و خزهی نمناک.

یکی در آجرپزخانه با نوک پهن پوسیده
من عاشق صدای خرد شدن بودم
وقتی سطلی در انتهای طنابی سرنگون می شود
چنین ژرف تو پژواکی در آن ندیدی

یکی کم آب زیر خندق سنگی خشک

همچون آکواریومی بارور می‌ساخت.
وقتی تو ریشه‌های بلند را از کود گیاهی نرم بزرو کشیدی
صورتی سفید زیر آب شناور بود.

دیگران صاحب طنین صدایی بودند، صدایت را پس می‌دهند
با موسیقی تازه پاکیزه در آن.
و کسی از آن جا هراسیده بود، جدا از سرخس‌ها و گل انگشتانه
موشی از میان پژواکم پرید.

حالا، نگریستن به ریشه‌ها، با گل انگشت گل‌آلوده
خیره شدن، با چشم درست ناریس، به چند چشمه‌ای
که زیر تمام عظمت کهن سال است.
من برای دیدن خودم این‌ها را به شعر درآوردم تا پژواک تاریکی را دریابم.

دوره‌گردها

آنگاه که دوره‌گرد
درون باغی دیگر ظاهر شد
تو ایستادی، نیم - روشن با ویسکی
احساس می‌کنی مضطرب بودی
در بازگشت بسی مهربان.

مرده‌ی به قتل رسیده.
تو فکر می‌کردی
می‌توانست آیا اینگونه باشد
چند پسر درهم شکسته‌ی بدخُلق
غوغوکنان آنچه بر جای نهاده شد
میان گهواره و انفجار،
عصر چه هنگام پنجره‌ها باز ایستادند





و پشت سر دود متصاعد می‌شد؟
دیدارها برای نشانه‌ها برده شدند
در دومین خانه‌ای که گوش سپردم
به صدایی زیردرختان غار
و رازهای شنیده شده زمزمه شد
درباره‌ی هستی گنگ پرافتخار.
و برای خواندن حتی با جسدها
دوره‌گردها بازگشته‌اند
و آن‌که بدنام بزرگ شد
سالم کنار جاده به خواب رفت
شب گذشته کسی جلویم را گرفت
اما پر هراس تر از افتخار.

بی‌پروا از لانه‌ی گورکن و پر از بوی راه
کنار شب.
شیطان سرزمین سرخس
پوشش شکسته در من
برای آنچه که اوست:
خانواده‌ی گراز
و آنچه او ترسیم نکرده است.

چه هراس‌انگیز است انتخاب اینکه
عشق نورزیدن به آن زندگی که به ما نشان داده شد؟
جسم تنومند ناپاک‌اش
و بر پشت خوابیده پا در کار دیگران می‌کند.
فراست در استخوانش
شانه‌های خانه‌زاد انکار ناشدنی
که می‌توانست از آن من باشد.

فاتحه برای محصولات

جیب‌های پالتو پر از جو -
نه آشپزخانه‌ها از روی شتاب، نه چادری شایسته -
ما تند و ناگهان در دهکده‌مان به راه افتادیم،
کشیش پشت خندق‌ها با فاحشه خوابیده
مردی، سنگین گام برمی دارد - بر پیاده‌رو -
ما به تاکتیک‌های تازه‌ای که هر روز اتفاق می‌افتد دست یافتیم.
ما با نیزه راه‌مان را از دهنه و سوارکار باز کرده بودیم
و احشام را به سوی پیاده‌نظام رم دادیم
آنگاه از لالای چیز عقب‌نشینی کردیم آن‌جا به غار باید پرتاب شده باشند. تا
این‌که، بر تپه «وینگار» انجمن سری مهلک.
هزارات مرده تلنبار شد، لرزان با توپ درو می‌شوند
کنار تپه در موج شکسته ما سرخ شدند و در آب فرو رفتند.
آنان بدون کفن و تابوت ما به خاک سپردند
و در ماه آگوست جوها بر گوز ما روئیدند.

سروده‌ی تازه

با دختری از دری‌گاری دیدار کردم
و نامش، مشک نیرومند از یاد رفته‌ای،
انحراف بلند رودخانه‌ای را به یاد آورد
پیچ آبی مرغ ماهیخواری در گرگ و میش را.

و سنگ‌های زیر پا همچون آسیاب‌های سیاه
در محوطه‌ی کم عمق غرق شدم
برق فریبنده‌ی گرداب مویولا
زیر درختان توسکا به عیش مشغولم





و فکر می‌کردم دری‌گاری
 آهنگی از یاد رفته، آبی تیره بود -
 نوشیدن شرابی زلال از گذشته
 که دختر راهبه می‌ریزد.

اینک اما زبان‌های رودخانه‌مان باید برخیزند
 از تازیانه‌ی تند در گفتگوهای بومی
 با سیل آمدن، با صدای در آغوش گرفتن
 تملک زمین را با سکوت به خطر می‌اندازند

و ما «کستل دانتون» را به سربازی فرا می‌خوانیم
 و ساکنان بالادست باون را کاشتند
 همچون سبزه‌های - سفیدی که با علف پدید می‌آیند
 کلمه‌ای، همچون بولائوم رات

گسترده تا ژرفای هستی



شعرهای سزار وایه‌خو | ترجمه‌ی علی معصومی

خطوط

هر زبانه‌ای از آتش
که به جست و جوی عشق سرخ‌گل‌های سوگوار به جست و لرز است
به تدفین روز پیش، جان می‌بخشد
نمی‌دانم آیا غرش طبلی
که در آن به جست و جوی عشقم
نفس نفس زدن صخره‌ای یا تولد دیرمان قلب است

گسترده تا ژرفای هستی، محوری بس حساس است
شاقولی ژرف
رشته‌ی سرنوشت!
عشق خود این قانون زندگی را
به سوی صدای آدمی متمایل می‌دارد
و در استحاله‌ی آبی، به ما آن آزادی اعلا را خواهد داد
که در برابر کوری و هلاک پرهیزگار بمانیم
بگذار در هر سفر ناب کنارنهاده در پگاه‌های شکننده-
مسیح بهتری از آغاز بزرگ دیگری، بتپد

و از آن پس، خطی دیگر... تعمیددهنده‌ای که مراقب است...
می‌پاید... می‌پاید...
و در انحنایی نامرئی می‌راند، با پاییی در حمام ارغوان





عشق ممنوع

تو، رخشان از لبها و حلقه‌های زیر چشمان برمی آیی
من از رگ‌های تو به سان سگی مجروح،
که پیاده‌روهای نرم را پناهی می‌جوید.

عشق! تو در جهان گناهی هستی
بوسه‌ی من، تارک درِ رخشان شاخ شیطان است
بوسه‌ی من که خود آیین مقدسی است.
روح مکان «هوروپتر»ی است که می‌گذرد
ناب در کفرش!
قلبی که مغز را می‌پرورد! قلب تو از گل غمگین من
پرچم افلاتونی که در کاسه‌ی گل سکنی دارد
جایی که روح تو سکنی دارد.

تائبی خاموش و شوم!
آیا به تصادف صدایش را می‌شنوی؟
گل بی‌گناه!...
و وقوف بر این‌که: جایی که دعایی نیست،
عشق، مسیحی گناه‌کار است!

کلاه و کت و دستکش

روبه‌روی «کمدی فرانسز»، کافه‌ی «روژانسی» است
در آن کافه اتاقی پنهانی است. با صندلی راحتی و یک میز.
پا که درون می‌گذارم، غبار ساکن به هوا برخاسته است

میان لبان لاستیکی‌ام، ته‌سیگاری دود می‌کند

و در میان دود، دو حلقه‌ی غلیظ دود دیده می‌شود
سینه‌ی کافه و در این سینه، زنگ عمیق اندوه
کاری نه خرد است که پاییز در پاییزها پی‌رنگ می‌شود
نه خرد است که پاییز در جوانی یکی می‌شود
ابر در نیمه‌سال‌ها، چین و تاب در گونه‌ها

کاری نه خرد است شامه‌ی یک دیوانه را داشتن
انگاشتن که: چه داغ است برف
چه تیز تک است لاک‌پشت
چه ساده است «چگونه»؟
چه مرگ‌بار است «کی»؟

آواز

آواز بر آمد:
باید که هر دو دستش را نشان دهد.
و این ناممکن بود.
هنگام که می‌گرید باید گام‌هاش را اندازه بگیرند
و این ناممکن بود
به زمانی که صفر بی‌کار می‌ماند
باید به یک چیز اندیشه کند
و این ناممکن بود
باید که کاری نامتعارف بکند
و این ناممکن بود
باید که انبوهی میان او و دیگر باشد
هم چون خود او
و این ناممکن بود
باید خود را با او مقایسه کنند
و این ناممکن بود





دست آخر باید او را به نام بخوانند
و این ناممکن بود.

مردی می گذرد

مردی با نان بر شانهاش می گذرد
باید بنویسم که همزادم است؟
و دیگری نشسته، می خاراند، شپشی از زیر بغل می گیرد، له می کند.
چه کسی دل دارد که از روان کاوی آغاز کند؟
دیگری پا بر سینه ام می گذارد با خنجری در دست
و بعد از دکتر سقراط آغاز می کند
آن گاه گوزپشتی می گذرد، دست در دست کودکی
بعد باید اندره برتون بخوانم؟
دیگری از سرما می لرزد، سرفه می کند و خون بالا می آورد
آیا می توانی از ژرفای من آغاز کنی؟
دیگری در لجن به دنبال پوست و هسته است
پس چه گونه می توانی از بی نهایت بنویسی؟
بنایی از بام خانه سقوط می کند، می میرد و دیگر چیزی نخواهد خورد
و آن گاه استعاره را نو کنیم؟
تاجری به خاطر یک گرم سر مشتری کلاه می گذارد
آن گاه از بعد چهارم بگوییم؟
بانک دار نمایه ی در آمدش را جعل می کند
آن گاه در تئاتر شهامت گریستن داشته باشیم؟
آوارهای با زانوان بغل کرده می خوابد
حالا از پیکاسو حرف بزنیم؟
کسی گریان سوی گورستان می رود
چه گونه می توانی به اکادمی بروی؟
کسی در اشپزخانه اسلحه پاک می کند
چه کسی شهامت دارد از رستاخیز بگوید؟
کسی می گذرد در حال شمردن انگشتان

چه گونه می توانی از دیگری بگویی، بی که فریاد برداری؟

تاق جفت

تمامیت! تازه، زندگی!
تمامیت! تازه، مرگ!
تمامیت! تازه، همه!
تمامیت! تازه، هیچ!
تمامیت! تازه، جهان!
تمامیت! تازه، ماده!
تمامیت! تازه، خدا!
تمامیت! تازه، هیچ کس!
تمامیت! تازه، هرگز!
تمامیت! تازه، همیشه!
تمامیت! تازه، زرا!
تمامیت! تازه، ماده!
تمامیت! تازه، گریه!
تمامیت! تازه، خنده!





در واگنی غریب



شعرهای شیرکو بی کس | ترجمه‌ی سیدعلی صالحی

دیدار

شبی از شب‌ها
یکی از دو دیده‌ی خود را
برای پرنده‌ای به جا نهادم
که نایبنا بود... در تاریکی

روز از روزها
یکی از دو دست خود را
برای درختی جا نهادم
که شاخه‌هایش را شکسته بودند... در جنگ

و موسمی دیگر
یکی از دو پای خود را
برای راهی جا نهادم
که ادامه‌ی رفتن را از او گرفته بودند... در بمباران.

و زمان گذشت
و ایامی دیگر دیدم
همان پرنده به دیدارم آمده است
پرایم دو بال بینا و آسمانی آبی
آورده بود

و زمان گذشت
و ایامی دیگر دیدم
همان درخت به دیدارم آمده است

پرایم ریشه‌هایی از رویا و امیدی از اردی بهشت
آورده بود.

و زمان گذشت
و ایامی دیگر دیدم
همان را روشن به دیدارم آمده است
پرایم کلید سرمنزل همه فرداها را
آورده بود.

تناسخ

از میان همه روزها اگر
روزی توفانی بمیری
بسا باز به گونه‌ی ببری زاده شوی.

از میان همه روزها اگر
روزی بارانی بمیری
بسا باز به گونه‌ی برکه‌ای زاده شوی.

از میان همه روزها اگر
روزی آفتابی بمیری
بسا باز به گونه‌ی یکی پرتو زاده شوی.

از میان همه روزها اگر
روزی برفی بمیری
بسا باز به گونه‌ی کبکی زاده شوی.

از میان همه روزها اگر
روزی مه‌الود بمیری
بسا باز به گونه‌ی دره‌ای روشن زاده شوی.

اما من چه؟
من که این گونه زیسته‌ام





و برای شما
 شعرهای بسیاری سروده‌ام
 بسا بازایم
 و دوباره همچون کردستان زاده شوم.

تونل

در این زیرزمین و
 در این غربت و بی‌کسی
 قطاری غریب‌ام
 با واگن‌های بی‌دری‌اش
 که هر روز
 هی می‌رود و می‌آید
 هی می‌آید و می‌رود
 در ایستگاه انتظار
 در ایستگاه وداع
 در ایستگاه خستگی
 و درهای بی‌شمارش که باز می‌شوند و
 بسته می‌شوند
 بسته می‌شوند و باز می‌شوند و
 چه تونل بی‌پایانی است غربت!
 پس این قطار
 مرا به کجا می‌برد
 که دم به دم
 سوسوی دو دیده‌اش رو به مردن است.

در این تونل تاریک
 در این غربت و بی‌کسی
 تنها مرا می‌برد
 مرا می‌برد
 می‌برد...!

سنگ ریزه‌ای

بر شانه‌ام
تار موی زنی زیبا
جا مانده بود
سال‌ها بعد
از آن طنابی ساختم
برای عبور از زندگی
برای رسیدن به راز شعر.

در جیب‌ام
سنگ‌ریزه‌ای از میهن‌ام
از کردستان من بازمانده بود
سال‌ها بعد
از سر اتفاق
بازش یافتم
درش آوردم
بوسیدم‌اش
و از آن موطنی ماندگار ساختم
برای رسیدن به کلمه
برای رسیدن به زیباترین ترانه‌ها.

پایان رنج‌ها

بافنده‌ای
تمام عمر
ترنج و ابریشم می‌بافت
گل می‌بافت
اما وقتی مرد
نه فرشی داشت
و نه کسی
گلی بر گورش گذاشت.





حلول

تو که رفتی
تنها صندلی ماند
شاخه گلی
و لیوانی که نزد من است هنوز.

اولی مسند زیباترین ترانه‌های من است
دومی در دلم روید
و سومین سرشار از بوسه‌ی تو بود
امدم که عطر تو را بنوشم
اما خود غرقه‌ی آن شدم.

مقابل هم

ساعت دوازده نیمه‌شب
دوست
کرد
اندوه
جفت، جهان، میله‌ها.

ساعت دوازده نیمه‌شب
میز
روشنایی
سیگار
کلمه، جدایی، میله‌ها.

تو... تو دو دیده‌ی منی
سرزمین صبور
کردستان من.

بیاعت دو یا سه بامداد
آوارگی

کاغذ
قلم
میز، آشفتگی، اندوه.

و سپیددم
یک خدمن ته سیگار
اتاقی مه گرفته
شاعری خواب، آرام
و کلماتی که آرام آرام
بیدار می شدند.





زن مهربونی داشتم



شعرهای برتولت برشت | ترجمه‌ی بهروز مشیری

زن مهربونی داشتم

زن مهربونی داشتم
خوشگل‌ترین زن دنیا
یه روز فرماندهی پیاده‌نظام آمد و
گفت: «پیش به سوی جبهه!»

اون جا من از یه چیزی دفاع می‌کردم و
زنم با دیگران می‌رفت
این، واسه من ننگ بزرگی بود و
ته بی‌شرمی.

تُو دهن زنم می‌زنم
خسونت نشون می‌دم، کاری نمی‌تونه بکنه
اما اگه فرمانده رو ببینم
هنوز که هنوز شلوارمو زرد می‌کنم

اگه همچو خر نفهمی نبودم
برا یه دفعه هم که شده فکر شو می‌کردم
شاید بعضی چیزاش برام تحمل‌ناپذیر می‌شد،
و شاید دعوایی راه می‌نداختم

به فرمانده می‌گفتم:
«تو به من اسلحه دادی،

حالا م می خوام تیراندازی کنم
برو اون جلو وایسا!»

ماهی فاش

یه وقتی، یه ماهی بود به اسم «فاش»
که یه کون سفیدی داش
و برا کار کردن، دستش نداش
پرا دیدن هم، توی صورتش، چشمی نداش
تو کلهش هیچی نبود
به هیچی م فکر نمی کرد
«یک و یک مساوی با دو» رو هم بلد نبود
از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی شناخ
اون فقط یه ماهی فاش بود
با یه کون سفید.

وقتی آدما خونه می ساختن
وقتی آدما چوب می شکستن
وقتی آدما دل کوها رو سوراخ می کردن
وقتی آدما آش می پختن
ماهی فاش به ریش همه شون می خندید
وقتی آدما می پرسیدن: «تو چیکار بلدی بکنی؟»
جواب می داد: «من یه ماهی فاشم،
اینم کون سفیدم.»

شب به شب، که آدما می رفتن تو خونه هاشون،
ماهی فاشم پشت سرشون می رف تو
وقتی که دور بخاری می شستن
ماهی فاشم کنارشون می شست





وقتی آش می‌اومد رو میز
اولین نفر با یه قاشق بزرگ
همون ماهیه بود
که با صدای بلند فریاد می‌زد: «حالا تند و تند بخورین!
بعد من کون سفیدمو نشون تون می‌دم.»
ادما می‌خندیدن و اجازه می‌دادن که اونم باهاشون غذا بخوره

اگه قحطی نمی‌اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک
بلکه یه قحطی بزرگ
تنبلی اونو ندیده می‌گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن
یکی پنیر آورد، یکی گوشت
یکی م‌نون
فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،
هیچی نیاورد
چن نفری اونو دیدن
اونو سه نفر بودن
از ماهیه پرسیدن: «خب تو چی می‌دی به ما؟»
ماهی فاش جواب داد:
«اگه کون سفیدمو...»
اما آدما برا اولین بار
از دس ماهی فاش عصبانی شدن،
پریدن بهش
تندی از لای در انداختنش بیرون
و اون‌جا، کون سفیدشو
گرفتن به باد کتک.

یادی از دختر غرق شده

۱

چون غرق شد و به زیر آب فرو رفت
و از رودها و شطها گذشت
فیروزه‌ی آسمان بس شگفت می‌درخشید
گفتی آسمان باید تن بی‌جان را نوازش دهد

۲

خزه‌ها و جلبک‌ها به تنش پیچید
تا تن بی‌جان، کم‌کم سنگین‌تر شد
ماهیان، بی‌پروا گرد او شنا می‌کردند
و گیاه و جانور، آخرین سفرش را دشوارتر

۳

و آسمان شامگاه، همچون دود، سیاه شد
و شب، نور را به یاری ستارگان زنده نگه داشت
اما بامداد، باز آمد تا او را
باز هم صبح و شبی باشد

۴

و چون تن پریده‌رنگش
در آب گندید
چنین شد که خدا نیز سرانجام او را فراموش کرد،
نخست چهره‌اش، سپس دست‌هایش و آن‌گاه گیسوانش
با بسیاری لاشه‌ها، لاشه‌ای شد در رودها





یادداشت‌های دشت



شعرهای نیکی جیووانی | ترجمه‌ی داوود صالحی

در نقش‌های دیگر

نجوا می‌کنم
با خود
دیگران می‌انگارند
با تلفن سخن می‌گویم
در نماهای دیگر
دوست دارم بررسی‌کننده‌ای باشم
مردم افسوس می‌خورند
برای من

مرا دیوانه می‌نامند
ارزومندم بی‌خانمان و دل‌تنگ میان خیابان باشم
گه به گاه به جا کنم کیسه‌های قهوه‌ای کاغذ را
بگومگو کنم و خندان باشم
و ترانه‌ای زمزمه‌کنم

تنهایی
در کنار ظرفشویی آشپزخانه
یا پشت فرمان خودرو
برمیدارم از مایکروویو
مرغ برشته‌ای را به همراه هویج
به سادگی می‌توان به آن پی برد

در زندگی

شادمانی را برگزیده‌ام
من همیشه خندانم
گام می‌زنم در باران عشق
من شیدایم
مرا بدون عشق کاری نیست.

کاشکی

اگر نمی‌آدمم به آغوشت
پایی بر زمین نمی‌زدم تا بالا و پایین برم
هیچگاه نمی‌بوییدیم بوی تن تو را

شاید می‌آسودم در چشمهای شب

اگر دستم به دستات نمی‌رسید
هرگز هماوا نمی‌شدم
با لب‌هایی که وسوسه‌انگیزترین شیرینی در جهان است
زمان زیادی نمی‌خواهد
برای آرام گرفتن زبانم در چال گونه‌های تو

شاید می‌آسودم در چشمهای شب

اگر زیاد کنجکاوی نمی‌کردم
درباره خرویفات
در زمانی که که نوازش می‌کنی بالش را و به خواب می‌روی
هنگامی که بیدار می‌شوی چه می‌گویی؟

اگر قلقلکت دهم
آیا مهربانانه می‌خندی





اگر این فریبندگی
 این سردرگمی
 این آرزوی بی پایان
 به دوردست می‌گریخت
 شاید این درد پرسشی می‌گشت برای پرسیدن
 انگاه می‌توانست دارای پاسخی باشد
 اگر دست می‌کشیدم از خواب و خیال تو
 شاید می‌آسودم در چشم‌های شب.

یادداشت‌های دشت (برای تو)

آرزومندانه در جاده‌ی سوم
 می‌روم به سوی آن
 چهارمین چیز و نابگه
 می‌نشینیم بر روی کپه‌ای

هر کسی آه و ناله‌ای شنید
 آن آه و ناله‌ی من است
 آن‌که می‌شنود ناله‌ی جانسوزی را
 تو بایست باشی

کپه‌ای شکر
 کپه‌ای نمک
 انگشتم را فرو می‌برم در آن
 و مزه می‌کنم

آن‌ها گفتند: تو را ندیده‌اند
 در درازنای بیست سالی که گذشت

آن‌ها گمان می‌کردند
شاید نابود گشته‌ای

گول نمی‌خورم ولی دیدم که لبخند می‌زنی
من مشتاقم

با این همه
در این جا
هنوز مرا فرا می‌خوانی
برای نردباختن در عشق.

نغمه‌ی جازم

نغمه‌ی جازم
نرم اما نه مانند موسیقی پاپ
خونسردم اما نمی‌مانم در یک جا
من آوای خروشان
زندگی توأم

تو مرا می‌نویسی در میان ناهماهنگی
و سیاه می‌کنی کاغذی کوچک را

زمانی شاید
یکی یا دو تا بودند
که می‌ستودند تو را در آن جا

جازم
هنگامی که تنهایی
به سوی تو می‌آیم
ضرباهنگی می‌دهم به تو تا بسازی آهنگی





و پساوندی برای تلواسه

سازگارم یا جاز ناب
سگت می آساید در کنار من
خنکایی برای گربه‌ها
مزه‌ای شورم
برای ماهی‌ات در میان استخر

بیا و بپذیر
که نیازمند منی
بر زبان بران
که همیشه خواهان منی.

یک ماهی بیرون آب

من
از احساس آن پری دریایی آگاهم
آب‌شش‌هایت را
از دست داده‌ای
دیگر نمی‌توانی
به درون آب برگردی
ولی
در آن جا راهی نیست
تو نمی‌توانی
بر خاک زندگی کنی
گربه‌ها در آن جایند
سگ‌ها و خرگوش‌ها
آنان که شاید به آتش بسوزانند
شادمانی را
با به دام انداختن

یک چیز شگفت‌انگیز

کودکان دبستانی
آن‌جا
کسانی که می‌خواهند
پاره‌سنگ‌ها را پرتاب کنند

و بخندند
به ماهی کوچکی
که سفره‌ماهی
نامیده می‌شود

بی‌گمان در آن‌جا
یادگار عشقی هست
که این کهربای سیاه را
به پیش می‌راند

سپس
بر روی کرانه می‌ایستم
گوش می‌دهم به خیزاب‌ها
که تن می‌سایند بر روی تخته‌سنگ‌ها

آرزو می‌کنم
کاش دیده بودم
پایان این داستان را
از همان آغاز
به جای پایان‌اش.





با چمدانی کاغذی



شعرهای چارلز بوکفسکی | ترجمه‌ی محمدصادق ریسی

نامه‌ای از راه دور

نامه‌ای برایم نوشت
 از اتاقی کوچک نزدیکی «سین»
 گفت: می‌خواست به کلاس رقص برود
 گفت: بیدار شد
 در ساعت پنج صبح
 شعری نوشت
 یا نقاشی کشید
 و گریست
 او نیمکتی مخصوص
 کنار رودخانه داشت.

کتاب «ترانه» هایش
 بیرون از
 پاییز بود.

نمی‌دانستم چه بگویم
 اما
 گفتم
 دندان خراب را بکشد
 و مراقب
 عاشق فرانسوی باشد.

عکس‌اش را کنار رادیو
نزدیک پنکه گذاشتم
که همچون
چیزی زنده
حرکت می‌کرد

به نمایش نشستم
بعد سیگاری کشیدم
پنج یا شش
سیگار.

بعد برخاستم و
به بستر رفتم.

همچون همه‌ی آن سال‌های بیهوده

دیروز آلیس مست
پیاله‌یی مربای انجیر
به من داد
وامروز
زن سوت می‌زند
برای گربه‌اش
اما
مرد
نخواهد آمد
با اسبان خود
با سبدی از شراب
یا
در اتاق شماره‌ی ۲۱
در هتل





«کرون هیل»
یا
در بانک ملی
«کروکریستی زن» است
یا
در ساعت پنج و سی دقیقه ی صبح
با چمدانی کاغذی
و
هفت دلار پول
به نیویورک می رسد.
نزدیک ایس
در حیاط
یک غار کاغذی
بالا و پایین
می رود
بر کارتتی
می گوید: کالیفرنیا
اورنجز.

آیس مست سوت می زند
خوب نیست، خوب نیست
همگی سخت تلاش می کنند
به جز
خدایان.
آیس
برای مصرف نوشیدنی می رود.
بیرون می آید.
سوت می زند دیگر بار
تمامی میز
نیمکت پارک را
در «ال پاسو» -

و عشق‌اش
از پشت بوته‌ها
بیرون می‌آید
با چشم‌های تابان
همچون فیلمی رنگی
و منتظر روز دوشنبه
نیست.

ما
با یکدیگر می‌رویم.

تنالیته

مارش سربازان بدون تفنگ
گورها خالی‌اند
طاووس‌ها در باران می‌پرند
در زیرزمین صدای خنده مارش مردان بزرگ می‌آید
غذای کافی و اجاره‌ی کافی و
زمان کافی
زمان ما بزرگ نمی‌شود
من پیر نخواهم شد
گدایان الماس‌ها بر انگشتان خود دارند
هیتلر با یک یهودی دست می‌دهد
بوی آسمان گوشت سرخ شده
من پرده‌یی سوخته‌ام
من ابی روان‌ام
ماری هستم، لبه‌ی لیوانی که شکسته
من خون‌ام
من این حلزون آتشین‌ام
که درون خانه می‌خزد.





عشق

عشق، به پیاوه گفت
 مرا ببوس
 لب‌هایم را ببوس
 موهایم را ببوس

انگستانم را
 چشمان‌ام را
 چشمان‌ام را و مغزم را
 فراموش‌ام کن

عشق، به پیاوه گفت
 اتاقی در طبقه سوم داشت
 زنان طردش کردند
 سی و پنج ویراستار
 و نیمی از نمایندگان مسکن
 و نیمی از نمایندگان مسکن
 حالا نمی‌گوییم
 اصلاً خوب نبود

همه فواره‌ها را روشن کرد
 روشن کرد و
 رفت خوبید
 ساعت بعد
 کسی در مسیر به سمت اتاق ۳۰۹
 سیگاری روشن کرد
 در سالن

و صندلی به سوی پنجره پرواز کرد
 دیوار همچون شنی خیس ریز ریز شد
 شعله‌یی ارغوانی در هوا موج گرفت

مرد در بستر
نمی دانست یا مراقب نبود
اما باید بگویم
آن روز
اونسبتا خوب بود.

سال نو مبارک

آنها را سنجیده ام
اول پرستار
به ماشین زرد رنگ زیبایش خواهد رسید -
- در ساعت چهار و ده دقیقه عصر -
او همیشه پاهایش را نشانم می دهد -
و من میشه نگاهش می کنم -
فعد فکر می کنم -
«پایت را جمع کن، بچه!»
بعد، بعد از آن
مردی می رسد
و سگ اش را برمی دارد
که پارس می کند
ساعتی که نامه ام را پست می کنم.
ما یکدیگر را امتحان می کنیم
هرگز حرف نمی زنیم - من زندگی می کنم بدون کار
او کار می کند
بدون زندگی!
می توانیم روزی را ببینیم
که در چمن زار جلویی می جنگیم -
فریاد برمی آورد: «تو ولگردی!»
و فریاد به من برمی گردد:
«نوکر! برده!»





و سگاش پای ام را می لیسد
و همسایه‌ها
سنگم می زنند.
گمان کنم همان بهتر که
محو لویبایهای خزنده‌ی مکزیکی و
کاسه‌ی رز
و چشم‌انداز سرسبز باشم.

من و الوت و یتمن ام!



شعرهای الوت و یتمن | ترجمه‌ی محسن توحیدیان

از دل اقیانوس خروشان

از درون ازدحام
از دل اقیانوس خروشان،
قطره‌ای
با مهربانی فراز آمد
و به نجوا گفت:
«دوستات دارم
تمام عمر
تا که بمیرم.
سفر کرده‌ام
راهی دراز را
تنها برای آن که در تو بنگرم،
بر تو دست بسایم.
چرا که نمی‌توانستم
بی آن که یک بار دیده باشمت
به مرگ تن دهم.
برای آن که می‌ترسیدم
از کف داده باشمت.»





- اکنون که یکدیگر را
نظاره کرده‌ایم،
در هم تماشا کرده‌ایم،
ایمن‌ایم؛

پس خرسند و رام
به اقیانوس بازمی‌گردیم، عشق من؛
من هم پاره‌ای از اقیانوسم، محبوبم
آن قدرها از هم جدا نیستیم؛
به هم واصل می‌شوند
تمام پاره‌ها
تماشا کن عشق من!
اگرچه دریا

سخت کمر به جدایی بسته است
اگرچه لختی جدا می‌بردمان
اما نمی‌تواند برای همیشه
از یکدیگر دورمان کند
ناشکیبا مباش
فاصله کوتاه است
و من می‌شناسمت.

به هوا

به خاک

به اقیانوس

سلام می‌دهم

در هر غروب آفتاب

به یاد عزیز تو ای محبوبم.

به یک شهروند

از من شعر دل‌پذیر می‌خواستی؟
شعر آرام و بی‌جان طلب می‌کردی؟
آن چه را که پیش از این سروده بودم، نمی‌خواستی؟
آن چه را که پیش از این سروده بودم، مومن نبودى؟
آن چنان که می‌خواستى می‌سرودم
تا باورم کنی؟
نه، اکنون هم همان‌گونه می‌سرایم.

-من همزاد جنگ‌ام!
آوای هولناک تام‌تام طبل مردگان
صدای مهربان من است!
من عاشق زاری‌های جنگ‌ام!
سر در گوشِ زاری،
در خروش
رهسپار مراسم تدفین فرمانده‌ام-

کسی چون تو را
با شاعری چون من چه‌کار؟!
شعرهای مرا دور بینداز
و با آن چه که می‌فهمی آرام شو؛
پیانو.

من به هیچ‌کس
آرامش نمی‌دهم





و تو هرگز
مرا
باور نمی‌کنی.

پوشیده در نقاب

نقابى . . . پوشاننده‌ی گوهر ابدی‌ش
چهره‌اش را،
صورتش را نهان می‌کند،
اما هر ساعت و هر لحظه
حتا در خواب
بر او حمله می‌برند
تغییرها و دگرگونی‌ها.

سال‌های تلماسه

سال‌های تلماسه
شتابان می‌برندم
به کجا؟
نمی‌دانم!
تیر دسیسه‌هاتان
به سنگ آمد،

راه‌ها به ریشخندم گرفتند و
گریختند،
اما آوازی که من سر دادم،
ترکم نمی‌کند؛
ولی به راستی
بعد از تمام نبردها، دسیسه‌ها و سیاست‌ها
چه بر جای می‌ماند؟
آن‌گاه که همه چیز
از هم می‌گسلد
چه بر جای می‌ماند
که بتوان به آن دل بست؟ . . .

ای قطره‌ها بیارید

ای قطره‌ها
آهسته از من بیارید
صادقانه از تن من
روان شوید
ای قطره‌های خون‌آلود
فرو بارید
از زخم‌ها که خوردم
تا از زندانتان برهانم
از چهره‌ام، پیشانی و لب‌هایم





از سینه‌ام -جایی که در آن نهان بودم-
 روان شوید
 ای قطرات اعتراف،
 قطره‌های سرخ
 تمام صفحات را بپوشانید
 تمام ترانه‌ها را
 شعرهایم را
 بگذار بشناسندتان
 ای قطره‌ای خون‌آلود،
 بشناسند
 گرمای سرخ‌تان را.
 شما تابناک‌شان کنید
 خیس‌شان کنید
 شرمسار و خیس از اشک،
 بگذارید بدرخشند.

بتابید
 بر تمام آنچه من نوشته‌ام
 و می‌نویسم
 آی خون‌قطره‌ها!
 ای قطره‌های سرخ‌فام
 بگذارید در نور شما
 همگان دیده شوند.